

شہزادہ خان  
پرنس

راپونزل

ارسلا ورنون

حسین فدائی حسین

# فصل ا

هریت همستربون به قلعه‌ی پدر و مادرش برگشته بود؛ اما از همان لحظه‌ی ورود پشیمان شد.  
مادرش، ملکه، لیف حمام را به سمتش پرت کرد و فریاد زد: «تا  
حالا کجا بودی؟ این چه سر و وضعیه؟»  
هریت از جلوی لیف جاخالی داد و گفت: «داشتم توى  
سرزمین شاهموش، شاهزاده‌خانم‌ها رو نجات می‌دادم؛ کار  
خیلی مهمی بود». درست است که هریت دیر به خانه  
آمده بود و قبل از رفتن به رختخواب حمام نکرده بود؛

هریت با تعجب گفت: «خودم خودم رو نجات می‌دم. به‌خاطر همینه که شمشیر دارم؛ تازه مامفری هم هست.» (مامفری بلدرچین جنگجوی قابل اعتماد او بود).

پادشاه که بی‌هدف توی اتاق می‌چرخید، پرسید: «امروز سه‌شنبه‌ست؟ فکر می‌کنم امروز سه‌شنبه...»

مادر هریت با نگرانی گفت: «عزیزم امروز پنجشنبه‌ست.»  
«مطمئنی؟»

«البته.»

«خب، اممم... پس چهارشنبه چی شد؟» بعد با بی‌خيالی شانه‌ی هریت را نوازش کرد. «سلام عزیزم، توی سرزمین شاهموش بهت خوش گذشت؟»

هریت با کمی بزرگ‌نمایی گفت: «باعت شدم که قلعه‌ی شاهموش خراب بشه.»

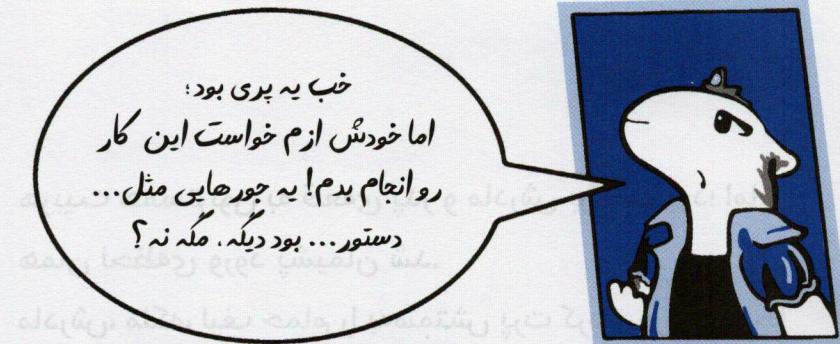
ملکه از ناراحتی دستش را روی پیشانی اش فشار داد. «هریت! ازشون عذرخواهی کردی؟»

اما مامان اون پادشاه بدی بود! یه سازمان بزرگ و زیرزمینی راه انداخته بود! هریت همه‌ی حقیقت را نگفت. شاهموش نگهبان‌هایش را با رنگ علامت‌گذاری کرده بود و با دخترهایش

اما این دلیل نمی‌شد که مثل بچه‌های کوچک به‌طرفش لیف پرت کنند.



یعنی صیح بزرگ تری اون جا  
نیود که بتونه این کار رو  
انجام بده؟



خب یه پری بود:  
اما خودس ازم خواست این کار  
رو انجام بدم! یه جورهایی مثل...  
دستور... بود دیگه. مله نه؟

ملکه گفت: «نجات دادن شاهزاده‌خانم‌ها خیلی کار خوبیه؛  
اما کی می‌خواست خودت رو نجات بده؟ عزیزم، تو دیگه  
شکست‌ناپذیر نیستی.»